



پسر ویندی مک فرسن

پسر ویندی مک فرسن

شروود اندرسن
ترجمه‌ی نیلوفر صادقی

WINDY MCPHERSON'S SON
SHERWOOD ANDERSON (1876-1941)
Persian translation © Borj Books, 2026
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....
با توجه به آن که از زمان درگذشت نویسنده‌ی این اثر، شروود اندرسن، بیش از ۵۰ سال گذشته و این اثر در حوزه‌ی مالکیت عمومی درآمده است، ترجمه‌ی آن برای همگان آزاد است. بر این اساس، نشر برج در چارچوب قوانین بین‌المللی حق انحصاری نشر (Copyright) این کتاب را ترجمه و منتشر کرده است.

پسر ویندی مک فرسن

نویسنده: شرود اندرسن

مترجم: نیلوفر صادقی

ویراستار: مصطفی مقیمی

طراح جلد: عاطفه حاتمی

طراح گرافیک متن: سوزان عاشوری

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۵

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۹۸-۳

سرشناسه: اندرسن، شرود، ۱۸۷۶-۱۹۴۱ م.

Anderson, Sherwood, 1876-1941

عنوان و نام پدیدآور: پسر ویندی مک فرسن/شرود اندرسن

[مترجم] نیلوفر صادقی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۳.

مشخصات ظاهری: ۳۷۶ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۹۸-۳

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Windy McPhersons son

موضوع: داستان های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.

American fiction -- 20th century

شناسه ی افزوده: صادقی، نیلوفر، ۱۳۶۰، مترجم

شناسه ی افزوده: Sadeghi, Niloufar

رده بندی کنگره: PS۳۵۰۳

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۲

شماره کتاب شناسی ملی: ۹۸۸۷۱۹۹

شرود اندرسن زاده ی سیزدهم سپتامبر ۱۸۷۶ در روستای کمدين اوهایو و بالیده در کلاید، شهری نزدیک زادگاهش، داستان نویس جریان ساز، از اثرگذارترین چهره های ادبیات آمریکا و صاحب لقب نویسنده ی نویسنده هاست. اندرسن مانند آنتون چخوف، چارلز دیکنز، لوئیزا می آلکوت و بسیاری دیگر از نویسندگان پرآوازه دوران کودکی را در تنگدستی گذراند و در چهارده سالگی برای کمک به خانواده ناچار به ترک تحصیل شد. در ۱۸۹۸ به ارتش ایالات متحده پیوست و دو سال بعد، با آغاز قرن بیستم، در دانشگاه ویتنبرگ نام نوشت اما یک سال بعد به شیکاگو نقل مکان و در حوزه ی تبلیغات تجاری و بازرگانی شروع به کار کرد. با گذشت چند سال و با وجود موفقیت چشمگیر در کار تبلیغات، اندرسن تصمیم گرفت به تدریج از کار فاصله بگیرد و تمام وقت به نویسندگی روی بیاورد. چهار سال بعد، اولین رمانش، پسر ویندی مک فرسن (۱۹۱۶) چاپ شد و رمان دومش، راه پیمایان یک سال بعد به دست خوانندگان رسید. مجموعه داستان وایزبرگ اوهایو نام اندرسن را بیشتر و بیشتر بر سر زبان ها انداخت. او با نثر درخشان و شخصیت پردازی پر جزئیات و دقیق بر بسیاری از نویسندگان نسل بعد، از جمله ویلا کاتر و ویلیام فاکنر و ارنست همینگوی تأثیر عمیقی گذاشت. شرود اندرسن در مارس ۱۹۴۱ به دنبال التهاب پرده صفاق در سفرش به آمریکای جنوبی از دنیا رفت.

شرود اندرسن
Sherwood Anderson



نشر برج
BORJ

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر،

بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه ی اول

کد پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۱ تلفن: ۰۲۰۲۰۹۱۲۰۰۲۱

• همه ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه ی بزرگ سال نشر هوا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش هایی از آن، مجاز است.

کتاب اول

فصل اول

دم‌دمای غروب کش‌دار عصری تابستانی، سم مک‌فرسن^۱ سیزده‌ساله، پسرکی بلندبالا و درشت‌استخوان با موی قهوه‌ای و چشم سیاه که عادت داشت چانه‌اش را وقت راه‌رفتن طور بامزه‌ای هوا کند، از سکوی ایستگاه قطار شهر کوچک و ذرت‌پرور ککستین در آیووا سر درآورد. سکو پت‌وپهن بود و پسرک پابرنه با احتیاط زیاد پاورچین جلو می‌رفت، یک پا را بلند می‌کرد و خیلی آرام روی تخته‌های داغ خشک و ترک‌خورده می‌گذاشت و پشت‌بندش پای دیگر را برمی‌داشت. سم مک‌فرسن دسته‌ای روزنامه هم زیر بغلش زده بود و سیگار دراز و سیاهی دستش بود.

بالاخره رسید جلوی ایستگاه و همان‌جا ایستاد. جری دانلین^۲، مأمور بار، سیگار را که دست پسر دید خندید و آرام یک طرف صورتش را هم کشید و به هر ضرب‌وزوری بود چشمکی حواله کرد. پرسید: «ببینم سم، امشب قراره چه رنگی بریزی؟»

سم رفت دم در انبار توشه، سیگار را داد به جری و بنا کرد به علامت‌دادن. بی‌اعتنا به خنده‌ی مرد ایرلندی خیلی جدی و اصولی با انگشت داخل انبار را نشان داد و بعد چرخید و از روی سکوراِه آمده را برگشت و با نگاهی خیره به سرِ انگشتانش که با شست رویشان حساب‌و‌کتاب می‌کرد پا گذاشت به خیابان اصلی شهر. جری که نیشش تا بناگوش باز بود و صورت ریشویش از سرخی لثه‌ها رنگی گرفته بود چشم از پسر برنداشت، با برق غروری پدرا نه در نگاهش ستایشگرانه سر تکان می‌داد و زیرلب چیزهایی می‌گفت. بعد سیگار آتش‌زنان، به طرف پایین سکورفت و بسته‌ای روزنامه‌ی نواریچ را که کنار دیوار ساختمان، زیر پنجره‌ی تلگراف‌خانه بود برداشت

1. Sam McPherson

2. Jerry Donlin

و زد زیر بغلش و با نیش همچنان باز رفت توی انبار.

سم مک‌فرسن انداخت پایین خیابان اصلی و قدم‌زنان کفاشی و نانوايي و شیرینی‌فروشی پنی هیوز را رد کرد و رسید به جماعتی که جلوی دواخانه‌ی گایگر لم داده بودند و هوا می‌خوردند. البته اول جلوی کفاشی چند لحظه پا سست کرد و دفتر یادداشت کوچکی از جیبش درآورد و انگشتش را روی نوشته‌ها دواند؛ بعد هم سری تکان داد و غرق در حساب‌و‌کتاب انگشتی‌اش راهش را ادامه داد. یک‌مرتبه از میان جماعت جلوی دواخانه آوازی پرشور برآمد و سکوت دم غروب خیابان را شکست و صدای ته‌حلقی بلند و نخراشیده‌ای لبخند بر لب پسرک نشانده:

پنجره رو آب کشید، زمین رو جارو کشید
دستگیره‌های در رو، هی ساید و هی ساید
یه‌جوری بر قش انداخت، ملکه به دامش افتاد
تو نیروی دریایی، فرمونده‌ی بهش داد!

آوازخوان مردی کوتاه‌قد و عجیب‌وغریب بود، چهارشانه و بی‌نصیب از تناسب، سبیل بلند و ازبناگوش‌دوررفته‌ای داشت و کت سیاه غرق خاک و خلش تا سر زانویش می‌رسید. پیپ چوب‌برابرش^۲ را گرفته بود دستش و با آن برای ردیف مردان علافی که پای پنجره روی سنگ بزرگی نشسته بودند ضرب می‌گرفت، مردها در نقش گروه کر با ضرب او بر کف پیاده‌رو پاشنه می‌کوبیدند و همراهی‌اش می‌کردند. سم به آوازخوان که اسمش فریدم اسمیت^۳ بود و کارش خرید کره و تخم‌مرغ، نگاهی انداخت و بعد زل زد به جان تلفر^۴ و لبخندش به پهنای صورت رسید. تلفر شیرین‌گفتار، تلفر ژيگول، تنها مردی در شهرشان (سواي مايک مک‌کارتی^۵) بود که شلوارش خط اتو داشت. سم در میان مردان ککستن بسیار خوبان دیده بود اما جان تلفر به چشمش چیز دیگری بود و اصلاً مهر چشم‌وچراغ شهر به دل پسرک نشسته بود. تلفر عاشق رخت‌ولباس بود، خوب می‌پوشید و خوب جلوه می‌فروخت. هیچ‌وقت

۱. از اپرای ویکتوریایی کشتی پینافور اثر گیلبرت و سالوان

2. briar
4. John Telfer

3. Freedom Smith
5. Mike McCarthy

نمی‌گذاشت احدالناسی در ککستن او را ژولیده یا سرسری رخت‌به‌تن‌کشیده ببیند و خنده‌زنان اعلام می‌کرد رسالتش در زندگی این است که به شهرشان روح ببخشد. جان تلفر که از پدرش - پدرش زمانی نانواي شهرشان بود - پولکی ارث برده بود در جوانی رفته بود نیویورک هنر بخواند و بعد گذرش به پاریس هم افتاده بود. اما از آن جاکه نه استعداد داشت و نه پشتکار، دست‌از‌پادرازتر برگشته بود ککستن و با النور میلیس^۱ ازدواج کرده بود که در کار دوخت کلاه زنانه بود و کسب‌وکار پروونقی هم داشت. ازدواج آن‌ها موفق‌ترین ازدواج شهر بود؛ جان و النور بعد از چندین سال زندگی مشترک هنوز عاشق هم بودند، هیچ‌وقت به هم کم‌توجهی نمی‌کردند و جنگ‌و‌دعوا هم اصلاً در مرامشان نبود. تلفر چنان به زنش عزت‌و‌احترام می‌گذاشت و مراعاتش را می‌کرد که انگار او محبوبه‌اش است یا مهمان عزیزی که قدم بر چشمش گذاشته. النور هم، برخلاف بیشتر زنان شوهردار شهر، به رفت‌و‌آمد شوهرش کاری نداشت و هیچ‌وقت از او حساب پس نمی‌خواست. خلاصه که تلفر را آزاد گذاشته بود هر طور می‌خواهد زندگی کند و خودش هم به کسب‌وکار کلاه‌فروشی‌اش رسیدگی می‌کرد.

جان تلفر در چهل‌وپنج‌سالگی مردی بود بلندبالا، باریک‌اندام و خوش‌قیافه، با مو و ریش بزی جمع‌وجور سیاه، و رگه‌ای از تن‌آسایی و بی‌غمی در هر تکان و حرکتش به چشم می‌خورد. کت و شلوار فلانل سفید و کفش سفید و کلاه شیک و باب روز و عینک آویزان از زنجیر طلا و عصایی که آرام در دستش تاب می‌خورد به او شکل و شمایل آدمی را می‌بخشید که شاید در گردشگاهی تابستانی جلوی فلان هتل شیک و بیک به چشم نیاید، اما ظهورش در خیابان‌های شهری ذرت‌پرور در آیووا مصداق بارز نقض قوانین طبیعت است. تلفر می‌دانست که با آن سروظاهر، غریب چشمگیر است؛ اساساً بخشی از برنامه‌ی زندگی‌اش این بود که چشمگیر باشد. سم پیش‌تر آمد. تلفر که چشمانش از شیطنت برق می‌زد دست گذاشت روی بازوی فریدم اسمیت تا آوازخوان دست از خواندن بکشد و شوخ‌طبعانه عصایش را بالا برد تا به پروپای پسرک بکوبد.

- این کجا، فرماندهی نیروی دریایی ملکه کجا... نمی‌شه که بشه!

تلفر این را گفت و خنده زنان دنبال پسرک افتاد که دور دایره‌ی فرضی وسیعی پا می‌کوبید و بالاوپایین می‌پرید.

- فرمانده کجا بود، این پسر موش کوره... یک موش کور فسقلی که زیر زمین کمین کرم‌ها رو می‌کشد تا لقمه‌ی چپشون کنه. به خیالتون واسه چی عادت داره هی دماغش رو کج وکوله کنه؟ داره بو می‌کشد، دنبال پنی‌های بی‌صاحب کف خیابونه! خودم دست‌اول از واکر^۱ بانکداره شنیدم که هر روز خدا یک سبد پر سکه می‌بره بانک. همین روزهاست که کل شهر رو بخره و همه رو بچپونه تو جیب جلیقه‌ش!

سم که همچنان در پیاده‌روی سنگی پاکوبان دور می‌گشت و می‌رقصید تا از ضربه‌های عصا در امان بماند بالاخره شیرجه رفت زیر بازوی ولمور^۲ - آهنگر پیر غول‌پیکری که پشم پشت دست‌هایش در هم گوریده بود - و بین او و فریدم اسمیت پناه گرفت. دست آهنگر دزدکی به جلو خزید و روی شانه‌ی پسرک نشست. تلفر پاها را باز گذاشت و عصا را انداخت گل بازویش و شروع کرد به سیگارپیچیدن. گایگر^۳، مردی با گونه‌های گوشتالو که پوستش به زردی می‌زد و دست‌ها را دور شکم قلمبه‌اش قفل کرده بود، سیگار سیاهی کنج لبش بود و هر بار که پک می‌زد و دودش را بیرون می‌فرستاد از شدت رضایت از زندگی خرخر می‌کرد. دلش می‌خواست تلفر، فریدم اسمیت و ولمور به جای این‌که بروند به پاتوق شبانه‌شان - پشت دکان بقالی وایلدمن - غروب‌ی بیابند خانه‌ی او. از فکرش گذشت اصلاً دوست دارد آن سه نفر هر شب خدا بیابند پیشش و از کاروبار دنیا بگویند.

سکوت دوباره بر خیابان خواب‌آلود مستولی شد. ولمور و فریدم اسمیت از بالای شانه‌ی سم درباره‌ی محصول درراه ذرت و رشد و رونق شهر حرف می‌زدند: «این طرف‌ها اوضاع داره روزبه‌روز بهتر می‌شه ولی نسل جک و جونور انگار داره ورمی‌افته.» این را فریدم گفت که زمستان‌ها پوست و چرم خام می‌خرید. آن سه نفر که پای پنجره روی سنگ نشسته بودند از سر بطالت درگیری تلفر با کاغذ سیگار و توتون را تماشا می‌کردند.

- هنری کرنز جوون زن گرفته.

یکی از سایه‌نشین‌ها سعی کرد حرفی پیش بکشد.

- از اون ور پارکرتاون دختر گرفته. دختره نقاشی درس می‌ده، نقاشی روی چینی. به قول گفتنی هنرمندمنرمده.

تلفر از شدت بی‌زاری از خود بی‌خود شد و صدای غریبی از گلو خارج کرد. دستش می‌لرزید و توتونی که قرار بود دودودم عصرگاهی‌اش را تأمین کند ریخت کف پیاده‌رو. طوری به هم ریخته بود که صدایش درست در نمی‌آمد. «هنرمنده؟! کدومتون همچین حرفی زدید؟ کی گفت دختره هنرمنده؟ کی گفت؟!»

بعد نگاه آتشبارش را دور گرداند. «تو روز روشن کلمه‌های بامعنی و ارزشمند رو جای غلط استفاده نکنید، افتاد؟ این قضیه همین جا ختم شد رفت پی کارش! بگید فلانی هنرمنده یعنی طرف رو رسوندید به عرش. از این بالاتر دیگه نداریم!» تلفر کاغذ سیگار را پرت کرد روی توتون پخش‌زمین‌شده؛ حالا یک دستش را کرده بود توی جیب شلوارش و عصا را گرفته بود دست دیگرش و برای تأکید بیشتر نوک آن را تاپ‌تاپ می‌کوبید کف پیاده‌رو.

گایگر سیگاراش را از کنج لب برداشت و همان‌طور سیگاربه‌دست، با دهان باز به کلامی گوش سپرد که از دهان تلفر فوران می‌کرد. ولمور و فریدم اسمیت هم صحبتشان را ناتمام گذاشتند و با لبخندی به پهنای صورت حواسشان را به تلفر دادند. سم مک‌فرسن که چشمانش از حیرت و تحسین گرد شده بود شوری آشنا را در بندبند وجودش حس کرد، همان شوری که هر بار با ضرباهنگ کلام شیوا و لفظ قلم تلفر به جانش می‌افتاد.

- به کسی باید گفت هنرمند که با تمام وجود دنبال کمال برود. قلبش برای رسیدن به کمال بتپد، اصلاً گرسنه‌ی کمال باشد، نه این‌که روی بشقاب گل بکشد تا با غذا در حلقوم مردم فروکند!

تلفر با این مقدمه به سنگ‌نشینان چشم زهره رفت و آماده‌ی ایراد سخنرانی طول‌ودرازی شد - از آن دست سخنرانی‌هایی که همیشه دوست داشت با آن مردم ککستن را به حیرت وادارد. «از بین بنی‌بشر فقط به هنرمندجماعت می‌شود گفت خدای جسارت^۱. مگر نه این‌که هنرمند باوجود این‌که می‌داند باید با نبوغ انباشته

تلفر یک مرتبه داد کشید: «قطار ۷:۴۵ هم رسید! خوب، جنگ تو و فُتی انگاری تموم شده؟ یعنی سرگرمی عصرهامون از دست رفت؟ ببینم، بالاخره فُتی سرت رو شیره مالید و از میدون درت کرد یا تو هم مثل این بابا گایگر خودمون مایه دار و بی عار شدی؟»

سم مثل فتر از کنار آهنگر پرید بالا و چنگ انداخت به بسته‌ی روزنامه و دوان دوان روانه شد. تلفر، ولمور، فریدم اسمیت و سنگ‌نشینان هم آرام دنبالش راه افتادند.

قطار عصرِ دِموئن^۱ که به ککستن رسید روزنامه‌چی آبی‌پوش ایستگاه سرازپانشناخته پرید روی سکو و مضطرب دوروبر را پایید.

صدای نکره‌ی فریدم اسمیت طنین انداخت: «بجنب فُتی! سم الان دست‌کم تا وسط واگن اولی رفته!»

مرد جوانی که فُتی صدایش می‌زدند از این سر سکو به آن سر می‌دوید و فریاد زنان مشتش را رو به جری دانلین - دانلین جلوی قطار روی چرخ‌دستی ایستاده بود و چمدان‌ها را سروته توی واگن بار پرت می‌کرد. تکان تکان می‌داد. «هی، علاف ایرلندی! کو اون بسته‌ی روزنامه‌ی اوماها؟»

جری چمدانی را بین زمین و آسمان نگه داشت و گفت: «توی انبار توشه‌ست دیگه. بجنب مردک، بجنب. می‌خوای اون بچه راحت واسه خودش تو قطار بچرخه؟»

هوا آبستن اتفاقی قریب‌الوقوع بود و همه، از بیکاره‌هایی که روی سکو می‌گشتند گرفته تا کارکنان قطار و حتی مسافرانی که از قطار پیاده می‌شدند، احساسش می‌کردند. راننده‌ی لوکوموتیو از اتاقکش گردن می‌کشید و بلیت‌چی - مردی موقر با سبیل خاکستری - سرش را داده بود عقب و از زور خنده می‌لرزید. مرد جوانی چمدان به دست با پیپی دراز گوشه‌ی لیش دوید تا در انبار توشه و فُتی را صدا زد: «هووووی، فُتی! بجنب، دِ یالا بجنب! اون نیم‌وجبی داره تو تموم واگن‌ها چرخ می‌زنه. نجنبی یه روزنامه هم نمی‌تونی بفروشی!»

جوانک چاق و چله‌ای از انبار توشه زد بیرون و دوید روی سکو. می‌دوید و سرِ

جری دانلین که حالا جلوتر از او چرخ‌دستی خالی را آرام هل می‌داد و می‌برد عریبه می‌کشید.

از داخل قطار صدایی واضح و رسا بلند شد: «روزنامه‌ی امروز اوماها! چاپ آخر! پول خرد رو کنید! فُتی، روزنامه‌چی قطار، افتاده تو چاه هارهار! آقایون، پول خردتون دم دست باشه!»

جری دانلین و فُتی که دنبالش می‌دوید باز از نظر پنهان شدند. بلیت‌چی دستی تکان داد و پرید روی پله‌ی قطار. راننده که سرک کشیده بود بیرون نشست سر جایش و قطار راه افتاد.

جوانک چاق و چله در آستانه‌ی انبار توشه ظاهر شد. آمدنی مشت تکان می‌داد و باران فحش و تهدید بر سر جری دانلین می‌بارید: «ببینم واسه چی گذاشتیش اون زیر... زیر گونی نامه‌ها؟! دارم برات، حالا ببین! حساب این یکی روازت پس می‌گیرم!» داد و قالش را که کرد پرید توی قطار در حال حرکت. از واگنی به واگن بعدی می‌دوید و جیغ و داد مسافران و خنده‌ی علاف‌های شهر بدرقه‌ی راهش بود. سم مک فرسن اما با نیش باز از آخرین واگن پرید پایین. از بسته‌ی روزنامه خبری نبود و سکه‌ها توی جیبش جرنج جرنج می‌کرد. تفریح عصرگاهی شهر ککستن بالاخره به سر رسید. جان تلفر که کنار ولمور ایستاده بود عصایش را تاب داد و شروع کرد به حرف زدن: «ای خدا، این بار هم کوبیدش! الحق که سم ناز شست داره! کی گفته نسل بوکانیرهای کهنه‌کار^۲ ورافتاده و اون جوهر و روحیه دیگه به فنا رفته؟ همین پسرک که اصلاً حالیش نشد درباره‌ی هنر و هنرمند چی گفتم خودش یک پا هنرمنده!»

۱. دزدان دریایی معروف دریای کارائیب در نیمه‌ی دوم قرن هفدهم

1. Des Moines

تمهیداتش دشمن را عقب رانده! بله دیگر، جز او که می‌توانست جوری تاس بریزد که جفت‌شش بیاورد! سیاه‌مست که می‌شد همین‌ها را به زبان می‌آورد و ذرت‌کار ککستنی که آن موقع کنارش نشسته بود چنان حطّی می‌برد که سراپا می‌لرزید و سقلمه‌ای نثار بغل‌دستی‌اش می‌کرد.

زمانی که سم دوازده سالش بود و پابره‌نه در خیابان‌ها می‌چرخید پسرخیز موج افتخاری که در ۱۸۶۱ ویندی مک‌فرسن را در بر گرفته بود به ساحل روستای آیووا رسید. سرباز کهنه‌کار یک‌باره از دولتی جنبش عجیب‌وغریب انجمن مخفی کاتولیسیزم‌ستیزی آمریکا^۱ ارج‌و‌قربش رفت بالا و شد پایه‌گذار شاخه‌ی محلی انجمن مخفی. از آن به بعد در تمام راهپیمایی‌ها پیشاپیش اعضا گام برمی‌داشت و گاهی هم کنج خیابانی می‌ایستاد و انگشت اشاره‌ی لرزانش را به‌طرف پرچم روی بام مدرسه تکان‌تکان می‌داد - پرچم کنار صلیب در اهتزاز بود - و با صدایی گرفته و خشن فریاد می‌زد: «ببینید... ببینید! صلیب از پرچم هم کشیده بالاتر! آخرش تو خواب خون تک‌تکمون رو می‌ریزند!»

اول کار چند ککستنی حسابگر و به‌قول گفتنی مال‌اندوز به سرباز کهنه‌کار لاف‌زن و به‌اصطلاح جنبشی که راه انداخته بود پیوستند و حتی در مخفی‌کاری گوی سبقت را از او ربودند؛ دزدانه و دولادولا از خیابان‌های تاریک می‌گذشتند تا به مکان سرّی ملاقات برسند و تمام مدت سرشان بیخ گوش هم بود و خیلی مرموز پیچ‌پیچ می‌کردند. این داستان اما دیری نپایید و تب جنبش به همان سرعتی که بالا رفته بود فروکش کرد و سردمدار جنبش حالش از قبل هم زارتر شد و یکه‌وتنها ماند.

سم مک‌فرسن و خواهرش کیت^۲ در خانه‌ی نقلی‌شان - خانه‌شان ته خیابانی نزدیک ساحل اسکوپل کریک^۳ بود - پشت میز آشپزخانه روبه‌روی هم نشسته بودند و زیرلبی خودنمایی‌های آمیخته با جنگ‌طلبی پدرشان را مسخره می‌کردند. «پیداست دیگه دورش نیستن و واسه‌ش زیون نمی‌ریزن، امشب پدر لشگرش قمصور می‌شه!»

فصل دوم

ویندی مک‌فرسن، پدر سم مک‌فرسن (همان پسرک روزنامه‌فروش ککستن) مرد میدان جنگ بود و اساساً هر چیزی جز رخت جنگ تن می‌کرد سرتاپایش به خارش می‌افتاد. از آن‌جا که نمی‌توانست از سرش بیرون کند که روزی روزگاری گروهان هنگ پیاده‌نظام بوده و در نبردی در ویرجینیا (نیروهایش داخل خندق‌های حاشیه‌ی جاده‌ای روستایی مستقر بودند) فرماندهی گروهان را بر عهده داشته، بعد از جنگ بلا تکلیف مانده بود و بلا تکلیفی هم حسابی برزخ‌ش کرده بود. حالا ردای قضاوت به تنش می‌پوشاندند یا شاپوی مخصوص دولتمردان بر سرش می‌گذاشتند یا دست‌کم باتون کلانتری را می‌دادند دستش باز یک چیزی... آن وقت شاید زندگی‌اش کمی شیرین می‌شد (البته که امکان نداشت مثل قبل شیرین شیرین شود)، اما آخر و عاقبتش به کجا کشیده بود؟ شده بود رنگ‌کار! یک رنگ‌کار بی‌نام‌ونشان، آن‌هم در روستایی که مردمش ذرت می‌کاشتند و شکم گاوها را پرور سرخ‌رنگشان را با ذرت پر می‌کردند تا روزگار بگذرانند... آه! فکرش را هم که می‌کرد چندشش می‌شد. کار به جایی کشیده بود که حسرت کت آبی و دکمه‌های برنجی مأمور ایستگاه را می‌خورد. در برهه‌ای تلاش کرده بود به گروه کورنت‌نوازان^۱ ککستن بپیوندد اما راه به جایی نبرده بود. پرنوشی می‌کرد تا بلکه وضعیت اسف‌بار و تحقیرآمیزش را فراموش کند، هر بار هم کارش به عربده‌کشی و لاف‌زنی ختم می‌شد. از طرفی در سرودل می‌پرورد که نه لینکلن کاره‌ای بوده و نه گرانت و در اصل خود او بوده که در نبرد عظیم^۲ با

۱. کورنت سازی بادی شبیه ترومپت و از سازهای اصلی دسته‌های موسیقی نظامی است.

۲. منظور نبرد گتیزبورگ در ژوئیه ۱۸۶۳ است.

کیت شانزده ساله که نازک و نحیف بود و بالابند و باوجود سن کمش نان درمی آورد - در خرازی وینی^۱ فروشنده بود - به پیروی از مادرش سکوت پیشه کرده بود و درباره‌ی فخر فروشی و لاف و اداهای پدرش لب از لب باز نمی کرد. سم هم تمام تلاشش را می کرد تا مثل مادر و خواهرش باشد اما خیلی وقت ها نمی توانست ساکت بماند؛ هرازگاهی سرکشی می کرد و زیر لب هم که شده غری می زد. ویندی مک فرسن قاعدتاً باید با دیدن رفتار پسر حساب کار دستش می آمد اما نیامد. حتی یک بار جنگ آتشی بینشان درگرفته بود و فاتح کهنه کار صدها نبرد پیشین شکست خورده از میدان عقب نشسته بود. ویندی آن روز چندان هوشیار نبود. با همان حال خراب دفترچه حساب کهنه ای را از روی قفسه‌ی آشپزخانه برداشته بود - دفترچه یادگار روزهایی بود که تازه آمده بود ککستن و تجارت پروونقی راه انداخته بود - و شروع کرده بود به خواندن نام کسانی که ادعا می کرد باعث وبانی نابودی او شده اند. می خواست خانواده‌ی کوچکش آن ها را بشناسند. - خووووب، رسیدیم به تام نیومن...

با هیجان این را گفت و ادامه داد: «یارو صد هکتار زمین داره که بار ذرتش عالیه ولی حاضر نیست پول زین اسب هاش رو بده. پول خیش های تو انبارشم نمی سلفه! از من رسید داره ولی چی؟ جعلیه! بخوام می تونم بندازمش گوشه‌ی هلفدونی. طرف پول من کهنه سرباز رو بالا کشیده!... آخه پول من سرباز جنگ ۱۸۶۱ رو می خوری؟! تف به ذات بی شرمه!»

سم بالحن سردی شاکی شد. «هزار بار شنیدم به کی دادنی بودی، از کی گرفتی بودی! خودمونیم همچین هم ضرر نکردی ها!»

کیت نفسش را در سینه حبس کرد و جین مک فرسن که کنج آشپزخانه مشغول اتوکشی بود نیم چرخ می زد و در سکوت نگاهی به مرد خانه و پسرک انداخت. صورت کشیده اش بیشتر از قبل رنگ باخته بود و این تنها نشانه‌ای بود که معلوم می کرد همه چیز را شنیده.

ویندی دنبال حرف را نگرفت. یک دقیقه‌ای دفترچه به دست همان جا وسط آشپزخانه ایستاد و نگاهش را از مادر رنگ پریده که کنار میز اتو بود چرخاند

1. Winney

به طرف پسر که حالا از جا بلند شده و به او بُراق شده بود. بعد دفترچه را تقی کوپید روی میز و از خانه زد بیرون.

- تو حالت نیست!

می رفت و داد می زد: «تو که حالت نیست من سرباز جنگ دیده چی می کشم!» ویندی مک فرسن پر بیراه نمی گفت، بچه ها هیچ کدام حال پیرمرد خودنما و خالی بند و بی عرضه را درک نمی کردند. کهنه سرباز که زمانی شانه به شانه‌ی مردانی مصمم و کم حرف اما اهل عمل کارهایی بزرگ به انجام رسانده بود نمی توانست رنگ آن روزها را از چشمانش بشوید تا بلکه زندگی را جور دیگر ببیند. غروب همان روز که با سم بحثش شده بود و مست و هوشیار در تاریکی پیاده روهای ککستن راه می رفت یک مرتبه سر ذوق آمد و شانه ها را داد عقب. حالا دیگر مثل نظامی ها قدم رو می رفت. اول شمشیری خیالی را از نیام برکشید و بالای سر تکان تکان داد، بعد چند لحظه درجا ایستاد و با دقت تمام دسته‌ای سرباز خیالی را که از آن سوی گندمزار عریده کشان به طرفش می شتافتند نشانه گرفت. احساس می کرد زندگی با او ناعدالانه و بی رحمانه تا کرده، آخر او کجا، رنگ کاری در روستایی در آیووا کجا... تازه پسری قدرشناس هم نصیبش شده بود که هیچ درکش نمی کرد. بی عدالتی ای که در حقش شده بود اشکش را درآورد.

جنگ انفصال^۱ بی اندازه شورآفرین بود، پدیده‌ای فروزنده و دامن گستر و درخودکشنده که زنان و مردان آن دوره‌ی پربار و خطیر را تا عمق جان تحت تأثیر قرار داده بود. اما تنها بارقه‌ای از آتش پرفروغ جنگ داخلی از دل زمان به روزگار و ضمیر ما رسیده؛ هیچ نوشته‌ای نتوانسته حق مطلب را درباره‌اش ادا کند و هنوز تامس کارلایلی^۲ نیامده که بتواند به شکلی شایسته از آن بنویسد. خلاصه که آخرش چاره‌ای نداریم جز این که بنشینیم پای صحبت کهنه سربازها و سن و سال دارهایی که در خیابان های روستایمان آسمان وریسمان به هم می بافند و رجز می خوانند تا بلکه باد نفسشان به گونه‌ایمان بخورد و به این ترتیب ما هم از آن پدیده‌ی عظیم نصیبی ببریم. سربازان آمریکایی چهار سال آرگار در شهرها و روستاها و مزرعه ها بر

۱. جنگ داخلی امریکا (۱۸۶۵-۱۸۶۱)

۲. Thomas Carlyle: نویسنده، ادیب، تاریخ نگار و مترجم اسکاتلندی (۱۷۹۵-۱۸۸۱) که در تاریخ نگاری نامدار و صاحب سبک است. تاریخ انقلاب کبیر فرانسه (۱۸۷۳) از مهم ترین آثار اوست.

دشمنان مملکت را بر سر بریزند تا رستگار شوند. و باشد که در عین همدردی با راویان جنگ، از روایت شنوها و اعمال قهرمانانه‌ی آن‌ها هم با مهربانی یاد کند.

سم مک‌فرسن روزی از روزهای تابستان جلوی بقالی وایلدمن روی جعبه‌ای چندک زده بود و در دریای فکروخیال غوطه می‌خورد. البته دفترچه‌ی کوچک زردرنگش را هم گرفته بود دستش و سرش را فرو کرده بود توی حساب و کتاب‌ها تا به هر ضرب‌وزوری شده صحنه‌ای را که پیش چشمش در خیابان در شرف اجرا بود از ذهن پاک کند.

حرف امروز نبود، سال‌ها بود که می‌دانست پدرش در دروغ‌گویی و لاف‌زنی ید طولایی دارد و همین خورشید روشنش را تا حدی سیاه کرده بود. تازه چیزی نمانده بود خورشیدش پاک سیاه شود، چون در مملکتی که حتی کم‌نصیب‌ترین‌ها به معنای کلمه محتاج نمی‌مانند و پایش بیفتد به ریش نداری و دست‌تنگی می‌خندند او مجبور شده بود یک بار هم نه، چند بار با فقر مطلق دست‌وپنجه نرم کند. سم معتقد بود تنها راه منطقی نجات از آن وضعیت داشتن حساب بانکی پروپیمان است، و در نتیجه با شور و اشتیاق تمام تلاش می‌کرد به پول برسد و از آتش جان و قلب نوجوانش مایه می‌گذاشت. دلش می‌خواست پول در بیاورد و موجودی پای برگه‌های دفترچه حساب چرک‌مرده و زرد شاهدی بود بر پیشرفت پله‌پله‌اش. موجودی پای برگه‌ها به سم می‌گفت کلنجار رفتن هرروزه با فتی، ساعت‌ها گزکردن خیابان‌های ککستن در غروب‌های دلگیر زمستان، و چرخیدن مدام لابه‌لای جماعتی که شب‌شب‌ها در فروشگاه‌ها و پیاله‌فروشی‌ها جای سوزن انداختن نمی‌گذاشتند (پسرک خستگی نمی‌شناخت) بی‌حاصل نبوده.

یک‌باره صدای پدرش، بلند و مُصر به شنیده‌شدن، از همه‌مهی مردم توی خیابان بالاتر رفت. ویندی پایین خیابان به در جواهرفروشی هانتر تکیه داده بود و از ته دل فریاد می‌زد. هم‌زمان هم طوری دست‌هایش را تکان می‌داد که انگار وسط سخنرانی انتخاباتی‌اش است.

پاره‌های آتشی که سرزمینشان را می‌سوزاند پا گذاشته بودند و درگیر با شعله‌های سرکش آن پدیده‌ی همه‌گیر و شورآفرین و مرگ‌پراکن که گاه از آسمان بر سرشان می‌بارید و گاه در افق دودگرفته محو می‌شد پیش رفته و عقب نشسته بودند. با این اوصاف آیا واقعاً جای تعجب دارد که پس از بازگشت به خانه نمی‌توانستند در نهایت آرامش درودیوار را رنگ بزنند یا تخت کفش عوض کنند؟! چیزی در عمق وجودشان می‌خروشید و زبانه می‌کشید و آن‌ها را وامی‌داشت کنج خیابان‌ها رجز بخوانند و عرض اندام کنند. اما جماعتی که از خیابان می‌گذشتند فکرشان همچنان پی‌آجر روی آجر گذاشتن و بیل زدن و بارکردن ذرت در گاری بود و پسران جنگ‌خدایان هم که غروب‌ها قدم‌زنان برمی‌گشتند خانه و از لاف‌وگزارف پدران گران‌مایه‌شان بهره‌مند می‌شدند کم‌کم حتی به واقعیت‌های آن جنگ کبیر شکشان می‌برد. همین باعث می‌شد جنگ‌خدایان چیزی درونشان از هم بگسلد و به چرت‌گویی و مهم‌لافی بیفتند؛ عربده‌کشان لاف می‌زدند و چشمان گرسنه‌شان دور می‌گشت تا شاید از نگاه‌ها بخوانند شنوندگان باورشان کرده‌اند.

اما تامس کارلایل ما بالاخره می‌آید و تاریخ جنگ انفصال را می‌نویسد و از تک‌تک ویندی مک‌فرسن‌ها با ارج و قرب یاد می‌کند. اوست که می‌تواند ورای عطش خاموش نشدنی آن‌ها به شکار مخاطب و میل سیری‌ناپذیرشان به نشخوار خاطرات جنگ چیزی بزرگ‌تر و البته ترحم‌برانگیز ببیند. اوست که لبریز شوق و کنجکاو‌ی به مقر کوچک ارتش بزرگ جمهوری در روستاهای مختلف پا می‌گذارد و به سربازانی فکر می‌کند که هر سال آژگار شب‌به‌شب در مقر ارتش در روستایشان جمع می‌شدند و با لحنی یکنواخت و ملال‌آور روایت جنگ را بازمی‌گفتند و دست‌بردار هم نبودند. باشد که شوروشوق تاریخ‌نگار ما و مهر آتشینش به جنگ‌خدایان سال‌خورده او را از توجه و محبت به خانواده‌های راویان جنگ بازدارد. این خانواده‌ها بوده‌اند که سر سفره‌ی صبحانه و ناهار و شام، شب‌ها کنار آتش، به‌هنگام روزه یا در وقت شادخواری و در عزا و عروسی، بی‌که بتوانند پایانی برای سیل کلمه‌ها متصور شوند، روایت جنگ را شنیده‌اند و باز شنیده‌اند. و باشد که برای خواندگانش روشن کند مردمان آرام و صلح‌جوی منطقه‌های ذرت‌پرور به‌خواست خود و از سر دلخوشی با سگ‌های جنگ بُرنخورده‌اند و خوش ندارند هر روز خدا به جای آب توبه خون

سم از فکرش گذشت خودش رو مسخره‌ی خاص و عام می‌کنه و باز رفت سر وقت دفترچه‌اش، با تمام وجود تقلا می‌کرد شش دانگ حواسش را به بررسی موجودی پای برگه‌ها بدهد و راه را بر خشم مبهمی که در کاسه‌ی سرش شروع به جوشیدن کرده بود ببندد. دوباره که سر بلند کرد دید جو وایلدمن، پسر بقال که هم‌سن و سال خودش بود، به مردمی پیوسته که ویندی را هو می‌کردند و به ریشش می‌خندیدند. غمی که بر چهره‌ی پسرک نشسته بود سنگین‌تر هم شد.

سم خانه‌ی جو وایلدمن رفته بود و می‌دانست دازندگی و آسایش از درودیوار خانه‌شان می‌بارد. روی میز تا سقف گوشت و سیب‌زمینی می‌چیدند، بچه‌ها هم می‌خندیدند و تا مرز شکمبارگی پُر می‌خوردند. پدر آرام و مهربانشان حتی وسط هیاهو و قیل و قال خانه صدایش را بالا نمی‌برد و مادر ترگل‌ورگل و خوش‌پوششان سرزنده و فعال بود. سم بعد خانه و زندگی خودشان را در نظر آورد تا دو صحنه را مقابل هم قرار دهد و نارضایتی حاصل از این مقایسه لذتی بیمارگون نصیبش کرد: پدر بی‌عرضه و لاف‌زن که قصه‌هایی دراز و خسته‌کننده از جنگ داخلی به هم می‌بافت و از زخم‌هایی که برداشته بود می‌نالید، مادر قدبلند و کم‌حرف با شانه‌های خمیده و خطوطی عمیق بر صورت کشیده‌اش که وسط رخت‌چرک‌ها پای طشت نشسته و دستش به کار همیشگی‌اش بند بود، غذایی که تندتند و در سکوت از میز آشپزخانه قاپیده و به شکم‌ها سرازیر می‌شد و روزهای کش‌دار زمستان که انگار قرار بود تا ابد تکرار شود. روزهایی که اگر آبی به دامن مادرش می‌پاشید یخ می‌زد و ویندی در شهر عاطل و باطل می‌گشت و خانواده‌ی کوچکشان فقط با چند پیاله حریره‌ی بلغور ذرت دوام می‌آورد.

حالا سم حتی از جایی که نشسته بود می‌توانست ببیند که پدرش پُر پُر نوشیده و نیمی از عقلش زایل شده، و می‌دانست ویندی دارد دوباره‌ی نقشش در جنگ داخلی لاف می‌زند.

- یا داره لاف می‌زنه که تو جنگ چه‌ها کرده، یا پز خونواده‌ی اشرافیش رو می‌ده یا دوباره‌ی جایی که دنیا اومده دروغ به هم می‌بافه.

با بی‌زاری این را با خودش گفت و از آن‌جا که دیگر تحمل دیدن آن منظره را نداشت (به گمانش مایه‌ی خفت و خواری شخص خودش بود) بلند شد و رفت

داخل دکان بقالی. گروهی از شهروندان ککستن آن‌جا جمع شده بودند و با وایلدمن درباره‌ی جلسه‌ای که قرار بود صبح همان روز در شهرداری برگزار شود گپ می‌زدند. اهالی ککستن می‌خواستند چهارم ژوئیه را جشن بگیرند. اول کار فکر برگزاری جشن فقط در ذهن چند نفر انگشت‌شمار جرقه زده بود اما حالا خیلی‌ها رأیشان همین بود. آخرهای ماه مه زمزمه‌هایی در شهر پیچیده بود و مردم در دواخانه گایگر، پشت بقالی وایلدمن و در خیابان جلوی نیولیلندهاوس^۱ حرفش را می‌زدند. جان تلفر، تنها مرفه بی‌درد شهر، هفته‌ها بود که این‌ور و آن‌ور می‌رفت و با آدم‌های مهم و سرشناس درباره‌ی جزئیات کار حرف می‌زد. در نهایت قرار شده بود آن روز در سالن بالای دواخانه‌ی گایگر جلسه‌ی عمومی برگزار کنند و حالا تک‌تک اهالی ککستن حاضر و آماده آن‌جا بودند. رنگ‌کار از نردبان‌ش آمده بود پایین، فروشنده‌ها در فروشگاه‌ها را قفل می‌کردند و مردم دسته‌دسته به‌طرف سالن می‌رفتند و در مسیر فریادزان به هم می‌گفتند: «به‌به چشممون روشن، شهر ما هم بالاخره از خواب خرگوشی پا شده!»

در این گیرودار ویندی مک‌فرسن گوشه‌ی خیابان به دیوار ساختمان کنار جواهرفروشی هانتر تنه داده بود و هیجان‌زده عریبه می‌کشید و سر جماعت در حال گذر را می‌خورد. «باشد که پرچم محبوب ما در اهتزاز باشد! باشد که مردان ککستن با شور و غیرت از آرمان‌های جاودانمان هواداری کنند!» آدم بذله‌گویی آن وسط داد زد: «همینه، ویندی! بیفت به جوشون تا ببینند با کی طرفان!»

وقه‌قهه‌ی جماعت پاسخ ویندی را در خود بلعید. سم مک‌فرسن هم در جلسه‌ی عمومی شرکت کرد. با وایلدمن از بقالی زد بیرون و تمام راه چشم از کف پیاده‌رو برنداشت تا مبادا مرد سیاه‌مستی را که جلوی جواهرفروشی وراجی می‌کرد ببیند. نوجوان‌های شهر در راه‌پله‌ی محل جلسه ایستاده بودند یا در پیاده‌رو این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند و با هیجان وراجی می‌کردند اما سم حسابش جدا بود. او از چهره‌های شاخص شهر محسوب می‌شد و کسی منکر نبود که حق مسلمش است خودش را در جلسه و بین آدم‌بزرگ‌ها جا کند. سم هر طور که بود در آن شلوغی از

1. The New Leland House

زیر بی‌شمار دست‌وپا رد شد و توانست طاقچه‌ی یکی از پنجره‌ها را مال خود کند و از آن‌جا مردمی را که می‌آمدند تو و دنبال جای نشستن می‌گشتند دید بزند.

سم، روزنامه‌فروش یکی یک‌دانه‌ی شهر ککستن، توانسته بود با روزنامه‌فروشی هم امرار معاش کند و هم به‌اصطلاح برای خودش کسی شود. در آمریکا هر کس در شهری کوچک که مردمانش اهل رمان خواندن اند روزنامه‌فروش یا واکسی شود عاقبت به جایی می‌رسد. مگر غیر از این است که در رمان‌ها هر روزنامه‌فروش مفلسی در آینده آدم قدرتمند و مهمی می‌شود؟ پس چرا ممکن نباشد این پسرک زیرک و کاری که هر روز خدا دوروبر ما می‌چرخد هم کسی بشود؟ و آیا وظیفه‌ی ما مردم شهر نیست که او را پیش و پیش‌تر برانیم و راه سرافرازی و بزرگی آتی را برایش هموار کنیم؟ مردم ککستن بر مبنای چنین استدلالی به پسرکی که روی طاقچه‌ی پنجره نشسته بود توجه ویژه مبذول می‌کردند اما هم‌زمان بقیه‌ی پسرهای شهر پایین در پیاده‌رو منتظر ایستاده بودند.

جان تلفر رئیس جلسه بود، البته او همیشه ریاست جلسه‌های عمومی ککستن را برعهده داشت. مردان کم‌حرف اما کاری و باپشتکار شهر که مقام رسمی داشتند همیشه به تلفر و شیرین‌زبانی و راحتی‌اش در صحبت با مردم حسادت می‌کردند اما در ظاهر به کارش خرده می‌گرفتند و غر می‌زدند، ای خدا صبر بده، چه چونه‌ای هم داره! تا بگویند خودشان که نمی‌توانند روان و جذاب حرف بزنند و تیزهوشانه مزه بپرانند خوب‌اند.

تلفر منتظر نماند تا اعلام شود ریاست جلسه برعهده‌ی اوست. رفت جلو، از پله‌های سکوی کوچکی که ته سالن گذاشته بودند رفت بالا و مقام ریاست را غصب کرد. حالا طول صحنه را می‌رفت و می‌آمد و سربه‌سر مردم می‌گذاشت، جواب متلک و شوخی‌ها را می‌داد، اسم و رسم‌دارها را به نام صدا می‌زد و چیزکی بارشان می‌کرد. خلاصه این‌که از دولتی استعدادش هم مخاطبان حسابی کیف می‌کردند و هم خودش از ته قلب احساس رضایت می‌کرد. سالن که پر پر شد تلفر شروع جلسه را اعلام و اعضای به‌اصطلاح کمیته‌ها را منصوب کرد. بعد نوبت نطق آتشینش رسید و از برنامه‌ی تبلیغ جشن بزرگشان در شهرهای دیگر و طرح کاهش نرخ بلیت قطار برای تورها گفت و اعلام کرد جشنشان شامل کارناوال موسیقی با حضور گروه

نوازندگان سازهای بادی برنجی از شهرهای دیگر، نبرد نمایشی گروهان در محل به‌اصطلاح بازار مکاره، مسابقه‌ی اسب‌سواری، چند سخنرانی از بالای پله‌های شهرداری و بالاخره آتش‌بازی شبانه خواهد بود.

- نشانشان می‌دهیم چه شهر سرزنده و پرشوری داریم!

تلفر از یک سر سکو به سر دیگر می‌رفت و این‌ها را می‌گفت و عصایش را در هوا تاب می‌داد، مردم هم کف می‌زدند و هل‌هل‌کنان تأیید و تشویق می‌کردند.

اما بعد که حرف به مشارکت داوطلبانه در پرداخت هزینه‌ی جشن کشید سروصدای حاضران هم خوابید. حتی دو سه نفری از جا بلند شدند و زیرلب غرغرکنان که پول علف خرس نیست خواستند از سالن بیرون بروند. سرنوشت جشن می‌رفت که از دست برگزارکنندگان خارج شود و به دست نیروهای غیبی بیفتد.

تلفر اما کم نیامد و زود عنان امور را دست گرفت. نام دو سه نفری را که می‌خواستند بروند بلند صدا زد و آن‌قدر به ریششان خندید و متلک پراند که رفتنی‌ها از رفتن منصرف شدند و دوباره نشستند، هرچه بود نمی‌توانستند پیه خنده و تمسخر جماعت را به تنش بمانند. تلفر صدایش را بالا برد و از یکی از کسانی که ته سالن ایستاده بودند خواست در را ببندد و حتماً چفتش هم بکند. حالا حاضران در چهارگوشه‌ی سالن یکی‌یکی سر پا می‌ایستادند و رقم پیشنهادی‌شان را اعلام می‌کردند، تلفر هم نام افراد و مبلغ تعهدشده را بلند تکرار می‌کرد تا تام جدرو، کارمند بانک، همه را در دفترچه‌ای وارد کند. جمع کل اما رضایت‌بخش نبود و رئیس گله‌مند شد. هوادارانش هم حمایتش کردند و به بقیه زور آوردند تا مبلغ مورد نظر تأمین شود. این وسط اگر کسی داوطلبانه بلند نمی‌شد تا کمک کند تلفر چنان سرش دادوبیداد می‌کرد که طرف بلافاصله در پاسخ رقمی بر زبان می‌آورد.

در این گیرودار یک‌باره چیزی پیش آمد که توجه همه‌ی حاضران را به خود جلب کرد. ویندی مک فرسن سروکله‌اش از دل جمعیت ته سالن پیدا شد و راهروی وسط را گرفت تا بیاید پای سکو. شانه‌ها را داده بود عقب و چانه‌اش را هوا کرده بود و تلوتلوخوران پیش می‌آمد. جلوی سکو که رسید دسته‌ای اسکناس از جیبش درآورد و انداخت پیش پای رئیس و با صدای بلند اعلام کرد: «این هم از طرف یکی از کهنه‌سربازهای جنگ (۱۸۶۱)»

جماعت داخل سالن هلهله می کردند و شادمان دست می زدند. تلفر پول را از زمین برداشت، انگشتش را روی اسکناس ها سراند، شمرد و فریاد زد: «هفده دلار مرحمتی قهرمان شهر ما، ویندی مک فرسن کبیر!»

کارمند بانک نام و مبلغ را در دفترچه نوشت و جماعت با شنیدن لقب اعطایی رئیس به کهنه سرباز سیاه مست دست افشانند و پا کوبیدند. پسر طاقچه نشین ویندی مک فرسن اما خودش را از روی طاقچه ی پنجره سراند پایین و با صورت گر گرفته پشت انبوه حاضران پنهان شد. می دانست مادرش در خانه مشغول شستن رخت و لباس خانواده ی لسلای است، همان جناب لسلای، کفش فروش، که فقط پنج دلار به بودجه ی جشن چهارم ژوئیه کمک کرده بود. همین مسئله آتش خشمی را که با دیدن کل کل پدرش با مردم جلوی جواهر فروشی گریبان گیرش شده بود از نو شعله ور کرد.

کمک های مردمی که کامل ثبت شد حاضران در گوشه و کنار سالن شروع به صحبت کردند، هر کس پیشنهادی می داد و می گفت به نظرش روز جشن بزرگ چه کارهای دیگری باید انجام شود. جماعت به بعضی از پیشنهاد دهندگان با احترام گوش جان می سپردند اما بعضی را هم دست می انداختند و هو می کردند. پیرمردی با ریش خاکستری قصه ای بی سروته و دراز از فلان جشن چهارم ژوئیه ی دوران کودکی اش تعریف می کرد و ول کن هم نبود. تازه اگر حرفش را قطع می کردند از عصبانیت رنگش می پرید، پر خاش می کرد و مشتش را در هوا تکان تکان می داد.

ای بابا ولمون کن دیگه پدر جان! بشین سر جات!

فریدم اسمیت داد کشید و این را گفت، و پیشنهاد منطقی اش تأیید و تشویق زیر لبی جماعت را به دنبال آورد.

پشت بندش مرد دیگری بلند شد تا حرف بزند. طرف فکر بکری به ذهنش رسیده بود. گفت: «شیپورچی می آریم و سوار اسب سفیدش می کنیم تا آفتاب زده تو شهر بگرده و بیدار باش بزنه، آخر شب هم بره بالای پله های شهرداری و خاموش باش بزنه و پایان جشن رو اعلام کنه.»

حاضران دست افشانند و پا کوبیدند. فکر بکر مطرح شده نظر همه را حساسی جلب کرده بود و اصلاً از همان لحظه ی اول به عنوان بخش قطعی جشن در ذهن ها خوش نشسته بود.

ویندی مک فرسن یک بار دیگر از دل جماعت ته سالن پیدایش شد. این بار دستش را برد بالا تا حاضران را به سکوت دعوت کند و خطاب به جمع گفت که از قضا خودش شیپورچی بوده و زمان جنگ داخلی دو سالی در هنگ شیپور زده. در ضمن گفت با کمال میل و خوش حالی داوطلب می شود و نقش شیپورچی را برعهده می گیرد. جماعت هلهله کردند و جان تلفر هم دست تفقد تکان داد و گفت: «پس اسب سفیده شد مال تو، مک فرسن.»

سم مک فرسن از کنار دیوار به طرف در که دیگر چفت نبود خزید و از سالن بیرون رفت. از حماقت پدرش پاک حیران مانده بود، اما نابخردی باقی مردم از آن هم حیرت آورتر بود؛ آخر چطور حرف ویندی را قبول کرده بودند و می خواستند روز جشن چنین وظیفه ی مهمی را به او واگذار کنند! سم می دانست پدرش عضو ارتش بزرگ جمهوری بوده و قاعدتاً در جنگ شرکت داشته اما داستان ها و تجربه های میدان جنگی را که از زبان او شنیده بود سر سوزنی باور نمی کرد. البته این که سهل است، تازه گاهی یک باره به خود می آمد و می دید به وقوع جنگ هم شک کرده و اصلاً انگار آن را یکی دیگر از دروغ های ریزودرشت زندگی ویندی مک فرسن می داند. حرف دیروز و امروز هم نبود، سال ها از خود پرسیده بود آدم های فهمیده و قابل اطمینانی مثل ولمور یا وایلدمن چرا نیامده اند جلو تا در کمال خون سردی به کل دنیا بگویند چنین جنگی - جنگ داخلی - اساساً رخ نداده و تمامش ساخته و پرداخته ی ذهن پیرمرد های لاف زنی است که می خواهند پیروزی پرافتخار هم قطارانشان را به رخ بکشند، ولو این که اصلاً پیروزی ای به دست نیامده باشد. سم اما حالا که با گونه های گر گرفته در خیابان می دوید تصمیمش را گرفت: با وجود تمام دروغ ها و خالی بندی ها حتماً جنگی در کار بوده. همین نگاه را به محل تولد افراد هم داشت؛ مردم شاید دروغ بگویند کجا دنیا آمده اند اما شکی نیست که هر کس بالاخره جایی دنیا آمده. پدرش پیش تر مدعی شده بود زاده ی کنتاکی، تگزاس، کارولینای شمالی، لوئیزیانا و اسکاتلند است و سم هم ادعاهایش را با گوش خودش شنیده بود و همین انگار فکرش را پاک خراب کرده بود. سم مک فرسن تا آخر عمر هر جا می شنید کسی از محل تولدش چیزی می گوید نگاه پر شک و تردیدی نثار طرف می کرد و ذهنش درگیر راست یا دروغ حرف او می شد.

سم از جلسه‌ی عمومی که درآمد رفت خانه و قضیه را صاف و پوست‌کنده برای مادرش تعریف کرد.

- هر طور شده باید جلوش رو بگیریم.

با چشمان شراره‌بار جلوی تشت رخت‌شویی مادر ایستاده بود و شاخ‌وشانه می‌کشید.

- شوخی نداره، این دفعه بدجوری تو چشم مردمه. آخه حضرت آقا که بلد نیست شیپور بزنه. مطمئنم، یک چیزی می‌دونم که می‌گم بلد نیست... این وسط مردم از صدقه‌سری ما باز یک شکم سیر می‌خندند!

جین مک فرسن در برابر انفجار سم لب از لب باز نکرد و فقط گوش داد و بعد هم نگاهش را دزدید و دوباره مشغول چنگ‌زدن رخت‌ها شد. سم که دست‌ها را فروبرده بود توی جیب شلوارش بق کرد و به زمین زل زد. به حکم انصاف نخواست بیشتر پیگیر شود و به مادرش فشار بیاورد و از جلوی تشت رفت کنار اما با این امید از آشپزخانه زد بیرون که سرِ شام قضیه کامل شکافته شود و مفصل حرفش را بزنند.

- پیری دیوونه!

سم شکایت پدرش را بر سر خیابان خلوت فریاد کرد.

- می‌خواد دوباره خودش رو مضحکه‌ی خاص و عام کنه!

ویندی مک فرسن غروب که برگشت خانه در نگاه زن مهربرلب و صورت عنق پدرش چیزی دید که متعجبش کرد. سکوت زنش را بی‌خیالانه نادیده گرفت اما در صورت پدرش دقیق شد و حس کرد اوضاع خیلی خراب است. ویندی اتفاقاً در مخمصه که می‌افتاد عالی عمل می‌کرد. این بار هم با طمطراق تمام از جلسه‌ی عمومی گفت و اعلام کرد شهروندان ککستن همه یک صدا شده و خواسته‌اند که او مسئولیت خطیر شیپورچی رسمی شهر را برعهده بگیرد. ویندی این‌ها را گفت و بعد چرخید و به سم که روبه‌رویش پشت میز نشسته بود چشم‌غره رفت. اما سم که شمشیر را از رو بسته بود در مقابل با قُدی اعلام کرد باورش نمی‌شود پدرش بتواند شیپور بزند. ویندی که باورش نمی‌شد درست شنیده باشد فریادش به آسمان رفت، از پشت میز بلند شد و صدایش را انداخت سرش که پسرک ناخلف در حقش بی‌انصافی کرده. بعد هم قسم خورد دو سالی در مقر ارتش زیر نظر سرهنگی شیپورچی بوده و شروع کرد به

قصه‌گفتن. قصه‌ی درازی بود درباره‌ی این‌که چطور وقتی سربازان هنگ خودی در چادرها خواب بودند دشمن شبیخون زده و او در برابر رگبار گلوله سینه سپر کرده و در شیپورش دمیده و هم‌زمانش را به پا خیزانده. قصه که تمام شد ویندی دستش را گذاشت روی پیشانی و انگار که الان است نقش زمین شود به پس‌وپیش تاب خورد، گفت به‌زور جلوی گریه‌اش را گرفته وگرنه بی‌انصافی و نیش زبان و کنایه‌های پسرش اشک به چشمش نشانده. بعد هم صدایش را انداخت سرش - طوری که تا هفت خانه آن‌ورتر هم صدایش را می‌شنیدند - و قسم خورد که نوای شیپورش، همان‌طور که آن شب کذایی در جنگل ویرجینیا و در اردوگاه به خواب‌رفته پیچیده، در شهر ککستن هم طنین‌انداز خواهد شد. کهنه‌سرباز آخر کار دوباره ولو شد روی صندلی و دست را تکیه‌گاه سر کرد و حالت خاصی به خود گرفت که یعنی غیر تسلیم و رضا و صبر کو چاره‌ای.

بالاخره ویندی مک فرسن پیروز میدان شد. در خانه‌ی نقلی‌شان غوغایی به پا شده بود و همه سرازیرانشناخته در تکاپوی آمادگی برای مراسم بودند. پدر خانواده عجالتاً فکر زخم‌های پرافتخارش را گذاشته بود کنار و هر روز لباس کارش را تن می‌کرد و می‌رفت سرِ رنگ‌کاری ساختمان. ویندی آرزو داشت در روز جشن بزرگ اونیفورم آبی نو تن کند و به آرزویش هم رسید؛ البته لازم به ذکر است چنین آرزویی بدون حمایت مالی از محل آن‌چه در خانه به صندوق مزد رخت‌شویی مادر معروف بود تحقق پیدا نمی‌کرد. پسر خانواده هم که ماجرای شبیخون دشمن در نیمه‌شب جنگل‌های ویرجینیا قانعش کرده بود باوجود هشدار عقل سلیم یک بار دیگر رؤیای دیرین تغییر حال‌ووضع پدرش را در سر بافت، بدبینی و تردید را گذاشت کنار - بالاخره هنوز بچه بود - و با شور و شوق زیاد در برنامه‌ریزی جشن بزرگ شرکت کرد. خیابان‌های مسکونی و بی‌سروصدای شهر را که زیر پا می‌گذاشت و روزنامه‌ی عصر را به مردم می‌رساند سرش را می‌داد عقب و از ته دل حظ این منظره‌ی خیالی را می‌برد؛ مردی آبی‌پوش با قامت کشیده، مثل شوالیه‌ها سوار براسبی سفید و باشکوه از برابر مردمی که دهانشان از حیرت باز مانده بود می‌گذشت. پسرک حتی یک آن چنان شور و هیجانی گریبان‌اش را گرفت که رفت سروقت پولی که ذره‌ذره در حسابش جمع کرده بود و به حساب تجارت‌خانه‌ای در شیکاگو مبلغی حواله کرد و شیپور نو و براقی

سفارش داد تا تصویری که در ذهن ساخته بود کامل شود. خلاصه، روزنامه‌ها را که پخش می‌کرد با عجله برمی‌گشت تا با خواهرش کیت در ایوان جلوی خانه بنشینند و از افتخاری که نصیب خانواده‌شان شده بود گل بگویند و گل بشنند.

سه مک فرسن روز جشن، آفتاب زده و نزده، دست هم را گرفتند و شتابان به سمت خیابان اصلی رفتند. در خیابان به هر طرف که چشم می‌انداختند مردم را می‌دیدند که از خانه‌ها می‌زنند بیرون؛ همه چشم‌هایشان را می‌مالیدند و پا که به پیاده‌رو می‌گذاشتند تازه دکمه‌ی کنشان را می‌بستند. انگار در کل ککستن یک نفر هم در خانه نمانده بود. در خیابان اصلی جای سوزن‌انداختن نبود. مردم پشت‌به‌پشت کنار پیاده‌رو، دم در دکان‌ها، ایستاده بودند و عده‌ای هم سروکله‌شان را از پنجره‌ها بیرون آورده بودند. به مناسبت جشن از یک طرف خیابان به طرف دیگر بین ساختمان‌ها طناب بسته و پرچم آویخته بودند و تعداد زیادی پرچم هم این‌جا و آن‌جا بر فراز بام‌ها در اهتزاز بود. همه‌ی جماعت سکوت سپیده‌دم را می‌شکست. سم که قلبش گرومپ‌گرومپ در سینه می‌کوبید و به سختی می‌توانست جلوی اشکش را بگیرد یاد چند روز پراضطرابی افتاد که پشت سر گذاشته بودند (دقیقه‌شماری می‌کردند که شیپور نو از شیکاگو به دستشان برسد اما خبری نبود) و نفسش گرفت. با نگاه به گذشته دوباره وحشت روزهای انتظار به دلش افتاد. شوخی نداشت، وجود شیپور نو بی‌اندازه مهم بود و اصلاً در مراسم حرف اول را می‌زد. نمی‌شد پدرش را بابت دادوقال و عربده‌کشی در خانه سرزنش کرد، خود سم هم به جایی رسیده بود که دلش می‌خواست عربده بکشد و حتی یک دلار دیگر از محل پس‌اندازش بالای هزینه‌ی تلگرام داده بود تا آن گنج دست‌نیافتنی بالاخره به دستش برسد. حالا تصور این‌که ممکن بود شیپور اصلاً به دستشان نرسد دلش را آشوب کرد و دعای شکرگزاری کوتاهی بر لبانش جاری شد. البته که می‌شد از یکی از شهرهای نزدیک‌شان شیپوری بیاورند اما جای شیپور نو و براق را نمی‌گرفت و آن‌طور که باید و شاید به اونیفورم آبی و نوی پدرش نمی‌آمد.

جماعت کف خیابان یک‌باره هلهله کردند و هورا کشیدند، سواری با قامت کشیده نشسته بر اسبی سپید وارد خیابان شده بود. اسب سفید از اسب‌های کرایه‌ای کالورت^۱ بود و پسرها لابه‌لای یال و دمش روبان بافته بودند. ویندی مک فرسن عصاقورت داده روی زمین نشسته بود. با آن اونیفورم آبی نو و کلاه لبه‌پهن مخصوص مبارزات انتخاباتی فوق‌العاده چشمگیر شده بود و حال و هوای فاتحی را داشت که نزول اجلال کرده تا مردم شهر پیش قدمش سر تعظیم و احترام فرود آورند. کهنه‌سرباز حمایلی طلایی هم بسته بود و شیپور براقش کنار کفلش می‌درخشید.

بغض هر آن گلوی سم را سخت‌تر می‌فشرد. موج غرور وجودش را فراگرفت و به درون کشیدش. یک آن تمام ذلت و خواری‌ای که پدرش تا آن روز به خانواده تحمیل کرده بود فراموشش شد و فهمید چرا مادرش سکوت می‌کرده و جواب پسر را که کورکورانه به بی‌اعتنایی ظاهری او می‌تازیده نمی‌داده. سم دزدکی نگاهی به مادر انداخت، دید که قطره‌اشکی بر گونه‌ی او نشسته و احساس کرد خودش هم دلش می‌خواهد از شدت غرور و شادمانی زارزار گریه کند.

اسب آرام‌آرام و با گام‌هایی پروقار از بین مردمی که دو طرف خیابان صف کشیده بودند گذشت و تا جلوی شهرداری پیش رفت. به اصطلاح شخصیت نظامی بالابند پا در رکاب از روی زمین بلند شد، نگاه پرنخوتی نثار جماعت کرد و بعد لب بر شیپورش گذاشت و دمید.

اما تنها صدایی که از شیپور درآمد جیغ تیز گوش‌خراشی بود و به دنبالش زوزه‌ی دیگری. ویندی دوباره شیپور را به لب برد اما پاداش تلاشش این بار هم فقط همان زوزه‌ی سوزناک بود. بر چهره‌ی کهنه‌سرباز حیرتی کودکانه و آمیخته به استیصال نقش بست.

مردم خیلی زود فهمیدند جریان چیست، این هم یکی دیگر از خالی‌بندی‌های ویندی مک فرسن بود. طرف اصلاً بلد نبود شیپور بزند.

سیل خنده یک‌باره در خیابان جاری شد. زن و مرد روی سنگ‌های کناره‌ی خیابان نشستند و آن‌قدر بلندبلند خندیدند که نا برایشان نماند. بعد هم به

شخصیت شخیصی سوار بر اسب (حیوان انگار پایش به زمین چسبیده بود) نگاه کردند و دوباره خنده‌شان گرفت.

ویندی با نگاهی آشفته درووبرش را پایید. تا همین لحظه هم معلوم نشده او در عمرش اصلاً شیپور زده بود یا نه اما در هر صورت آن روز واقعاً هاج و واج مانده بود که چرا مراسم بیدارباش خوب پیش نرفته. هزارویک بار بیدارباش را شنیده بود و ریتمش را به وضوح در ذهن داشت، حالا هم با تمام وجود می‌خواست بنوازدش و می‌توانست تصور کند چه می‌شود... نوای شیپورش در خیابان طنین می‌انداخت و مردم کف می‌زدند و هلهله می‌کردند. شک نداشت که بیدارباش را در سینه دارد و فقط نقصی مصیبت بار اما درعین حال طبیعی باعث شده نتواند آن را از دهانه‌ی گشاد شیپورش بیرون بفرستد. لحظه‌ی تابناکش ختم به افتضاح شده بود و همین بد گیج و سردرگمش کرده بود. ویندی همیشه‌ی خدا در مواجهه با حقایق گیج و مستأصل می‌شد.

مردم به تدریج نزدیک آمدند و دور سوار حیران و خشک شده بر زین حلقه زدند، خنده هنوز رهایشان نکرده بود و اصلاً چیزی نمانده بود روده‌بر شوند. جان تلفر افسار را دست گرفت و اسب را به طرف سر خیابان هدایت کرد. پسرهای شیشکی می‌بستند و سر سوار فریاد می‌کشیدند که دِ بزن، شیپور بزن!

سه مک فرسنِ دیگر در درگاهی دکان کفاشی ایستاده بودند. پسر و مادر که از شدت سرافکنندگی رنگ به رویشان نمانده بود هیچ‌کدام به خود نمی‌دیدند با دیگری چشم‌درچشم شوند و در آن وانفسا که سیل شرم در برشان گرفته بود با نگاهی به سختی سنگ، مستقیم و مصر، به روبه‌رو خیره مانده بودند.

مردم به رهبری جان تلفر که افسار اسب سفید را در دست داشت در خیابان رژه می‌رفتند. در این میان پیش‌قراول خندان و غزل‌خوان سر بلند کرد و نگاهش به نگاه پسرک گره خورد. جان تلفر با دیدن سم غم به چهره‌اش دوید، افسار را رها و خودش را لایه‌لای جمعیت گم کرد و دور شد. مردم اما به راه خود ادامه دادند و مادر و بچه‌ها که منتظر فرصت مناسب بودند بی‌صدا از خیابان‌های فرعی به خانه گریز زدند. کیت زارزار گریه می‌کرد. سم دم در خانه از مادر و خواهرش جدا شد و یک‌راست از جاده‌ای شنی به طرف جنگلی کوچک انداخت. می‌رفت و با هر قدمی

که برمی‌داشت زیرلب می‌غرید: «درس‌م را گرفتم! درس‌م را گرفتم!»
به حاشیه‌ی جنگل که رسید ایستاد، به پرچینی تکیه زد و آن قدر به خانه‌شان چشم دوخت تا بالاخره مادرش را دید که آمد بیرون و رفت سراغ تلمبه‌ی آبی که در حیاط پستی بود. خانم مک فرسن می‌خواست برای رخت‌شویی آن روز آب بکشد، تعطیلاتش تمام شده بود. سیل اشک گونه‌های پسر را شست. سم دستش را مشت کرد و رو به شهر تکان‌تکان داد. برافروخته و با صدایی لرزان فریاد زد: «شاید به اون ویندی خرفت بخندید ولی اصلاً و ابداً به سم مک فرسن نمی‌تونید بخندید!»

عقیده داشت و تلاش می‌کرد چشم سم را به روی زیبایی‌های ایمان قلبی بگشاید. او و پسر بعد از ظهرهای دراز تابستان ساعت‌ها با ارا بهی کهنه‌ی پخش جنس که تلقی تلوقش به آسمان بلند بود در خیابان‌ها می‌گشتند و وایلدمن از جان مایه می‌گذاشت تا بلکه بتواند برداشت‌های مبهمی را که از خدا در ذهن داشت برای سم روشن کند.

ویندی مک‌فرسن در جوانی سرگروه کلاس انجیل‌خوانی بود و زمانی که تازه به ککستن آمده بود در جلسه‌های احیا^۱ حضوری پویا و مؤثر داشت اما حالا دیگر کلیسا نمی‌رفت و همسرش هم زورش نمی‌کرد که برود. خلاصه که ویندی یک‌شنبه صبح‌ها را دراز به دراز در رختخواب می‌گذراند و اگر هم داخل خانه یا در حیاط کاری مانده بود به روی خودش نمی‌آورد و از زخم‌هایش می‌نالید. البته هر بار که موعد پرداخت اجاره بود و یا خورش دل ضعه داشتند هم آه‌وناله‌اش به آسمان می‌رفت. سرباز پیر در دوره‌ای دیگر از زندگی‌اش - بعد از مرگ جین مک‌فرسن - با بیوه‌ی کشاورزی پیوند زناشویی بست و به لطف او چهار بار دیگر پدر شد. تازه هر یک‌شنبه با همسرش می‌رفت کلیسا، آن‌هم دو بار. کیت که خوش‌حالی‌اش بابت این قضیه حدواندازه نداشت یک بار که ناپرهیزی کرده و برای سم نامه نوشته بود پراند که نیمه‌ی گم‌شده‌ی پدرشان پیدا شده!

سم یک‌شنبه صبح‌ها در کلیسا می‌خوابید، یعنی سرش را می‌گذاشت روی شانه‌ی مادرش و کل مدت مراسم را در عالم خواب می‌گذراند. جین مک‌فرسن خیلی دوست داشت پسر در کلیسا کنارش بنشیند - آخر این تنها کاری بود که مادر و پسر با هم انجام می‌دادند - و برایش مهم نبود که او از اول تا آخر مراسم در خواب ناز باشد. مادر که خبر داشت پسرش شنبه‌ها تا دیروقت در خیابان‌ها می‌گردد و روزنامه می‌فروشد با چشمانی لبریز ملاحظت و همدردی فقط تماشايش می‌کرد. یک روز کشیش، مردی بدعق با ریش قهوه‌ای و لب‌وده‌ها به شدت درهم‌کشیده، قضیه را به روی جین مک‌فرسن آورد و بی‌حوصله پرسید: «نمی‌شود بیدار بنشانیدش؟!» جین مک‌فرسن هم گفت که پسرش کمبود خواب دارد و با عجله از کنار کشیش رد شد و با اخم و تخم نگاهش را به جلو دوخت و از کلیسا زد بیرون. غروبی تابستانی در دل زمستان بود که جلسه‌ی موعظه برگزار شد. کل روز از

فصل سوم

یک روز عصر سم مک‌فرسن که دیگر استخوان ترکانده و قدش از ویندی هم بلندتر شده بود روزنامه‌هایش را که فروخت از مسیر همیشگی برگشت خانه و دید مادرش پیراهن سیاه مخصوص کلیسایش را تن کرده. واعظی به ککستن آمده بود و زن تصمیم داشت پای موعظه‌ی او بنشیند. سم تنش لرزید، آخر در خانه‌ی آن‌ها رسم بود جین مک‌فرسن هر بار خواست برود کلیسا پسرش هم همراهش برود. هیچ حرفی ردوبدل نشد. جین مک‌فرسن همه‌ی کارهایش را همین‌طور انجام می‌داد، بدون کلمه‌ای حرف، و این بار هم لحظه‌ی ورود سم، لب‌بسته و پیراهن سیاه به تن منتظر ایستاده بود. پسر با عجله لباس پلوخوری‌اش را به تن کشید و با مادر راهی کلیسای آجری شهر شد.

ولمور، جان تلفر و فریدم اسمیت که سه نفری سرپرستی مشترک سم را برعهده گرفته بودند و پسر غروب پشت غروب با آن‌ها پشت بقالی وایلدمن وقت می‌گذراند کلیسابرو نبودند. آقایان درباره‌ی مذهب خوب بحث می‌کردند و حتی به نظر می‌رسید مشخصاً علاقه‌مند و کنجکاو نظر دیگران را هم در این باره بدانند اما خودشان را سفت می‌گرفتند و نمی‌گذاشتند کسی خامشان کند و به عبادتگاه بکشاند. در ضمن باوجود این‌که پسر در واقع عضو چهارم جمع دم‌غرویشان (پشت دکان بقالی) بود با او حرف خدا را نمی‌زدند و گاهی هم که سم مستقیم چیزی می‌پرسید موضوع را عوض می‌کردند. البته تلفر شعرخوان یک بار جوابش را داد و تندوتیز هم داد: «تو روزنامه بفروش و فکر جیبیت باش، ولی به روح کاری نداشته باش!»

وایلدمن اما در غیاب دیگران تاحدی آزادانه حرف می‌زد. بقال شهر به معنویات

۱. جلسه و گردهمایی در کلیسا و سایر فضاها به منظور احیای شور معنوی و نشاط مذهبی و جلب پیروان جدید

سرود که به پایان رسید واعظ شروع کرد به صحبت از زندگی شهری. اولش آرام حرف می‌زد اما رفته‌رفته هیجان‌زده‌تر شد و کار به جایی رسید که فریاد زنان می‌گفت: «شهر منجلاب فساد است! بوی گند شرارت و خبثت همه‌جا را برداشته! به چشم شیطان شهر حومه‌ی جهنم است!» بعد صدایش بالا و بالاتر رفت و عرق از سروریش سرازیر شد. حالتی جنون‌آمیز گریبان‌ش را گرفته بود. کتش را کند و پرتش کرد روی صندلی و شروع کرد به دویدن دور سکو و بین نیمکت‌ها. همین‌طور لابه‌لای مردم می‌دوید و فریاد می‌کشید و از تهدید و التماس دریغ نمی‌کرد. جماعت کم‌کم معذب شدند و بنا کردند به درجا لولیدن. این وسط جین مک فرسن زل زده بود به پشت زن ردیف جلویی و مژه نمی‌زد اما سم زهره‌اش داشت می‌ترکید.

این‌طور نبود که پسرک روزنامه‌فروش ککستن از بیخ‌وبن اشتیاقی به مذهب نداشته باشد، اتفاقاً او هم مثل همه‌ی پسرهای نوجوان اغلب به مرگ فکر می‌کرد و زیاد هم فکر می‌کرد. شب‌ها گاهی سراپا یخ‌کرده از ترس از خواب می‌پرید و شک نداشت که مرگ پشت در اتاقش منتظر او ایستاده. زمستان‌ها که سرما می‌خورد و سرفه می‌کرد تصور ابتلا به سل لرزه بر اندامش می‌انداخت. یک بار تب بدی به جان‌ش افتاد و در خواب دید که مرده و دارد از روی تهنه‌ی درختی می‌گذرد: درخت افتاده بود روی آب‌کندی پر از ارواح نارستگار و جهنمی که از شدت وحشت نعره می‌زدند. سم تا از خواب پرید بنا کرد به دعاخواندن. اگر آن لحظه کسی می‌آمد توی اتاقش و دعایش را می‌شنید حسابی شرمنده می‌شد.

پسر غروب‌های زمستانی روزنامه زیر بغل در خیابان‌های تاریک راه می‌رفت و به روحش فکر می‌کرد. فکر می‌کرد و وجودش رقیق می‌شد، گلویش را بغض می‌فشرد و دلش به حال خودش می‌سوخت. در چنین مواقعی احساس می‌کرد چیزی در زندگی‌اش کم است، چیزی که با تمام وجود تمنایش را داشت.

سم که مدرسه را رها کرده بود تا وقتش را تمام‌وکمال صرف کسب درآمد کند تحت تأثیر جان تلفر و والت ویتمن می‌خواند و وارد دوران شیفتگی به خود شده بود، اندامش را تحسین می‌کرد، پاهای سفید کشیده‌اش را و کله‌ای را که بر فراز گردنش خوش نشسته بود. شب‌های تابستان گاهی از خواب بیدار می‌شد و چنان تمنای غریبی وجودش را فرامی‌گرفت که از رختخواب می‌خزید بیرون و پنجره را باز می‌کرد.

جنوب غربی باد داغ وزیده بود. لایه‌لایه گل نرم کف خیابان‌ها نشسته بود و در پیاده‌رو، لابه‌لای گودال‌های کوچک آب، از زمین خشک بخار بلند می‌شد. مادر طبیعت روال کار خود را از یاد برده بود؛ آن روز زمستانی که قاعداً باید موسفید کرده‌ها و سن‌وسال دارهای شهر را به کنج گرم‌ونرم پشت بخاری دکان‌ها می‌راند برعکس همه را تشویق کرده بود بیایند بیرون و در آفتاب خوش بگردند. شبش هم گرم و ابری شد، طوری که کم مانده بود وسط فوریه رگبار بزند.

سم و مادرش پیاده‌رو را گرفته بودند و به طرف کلیسای آجری می‌رفتند. پسر پالتوی نوی خاکستری‌ای تن کرده بود. آن غروب گرم پالتو نمی‌طلبید اما سم بس که به خود می‌بالید چنین پالتویی دارد از تن‌کردنش صرف نظر نکرده بود. پالتو برای خودش آنی داشت. گونتر خیاط دوخته بودش، آن هم بر اساس طرحی که جان تلفر پشت برگه‌ای کشیده بود، و پولش را روزنامه‌فروش جوان از پس‌اندازش داده بود. البته خیاط آلمانی ریزجثه بعد از صحبت مبسوط با ولمور و تلفر کار را با قیمت خیلی خیلی کمی بسته بود. پسر حالا پالتو را که تن می‌کرد راه نمی‌رفت، می‌خرامید. سم آن روز در کلیسا نخواست. اتفاقاً تا رسیدند متوجه شد کلیسای بی‌سروصدایشان را ملغمه‌ای از صداها و غریب‌پر کرده. تا پالتوی نویش را با دقت تا کند و کنار خودش روی نیمکت بگذارد مشتاقانه مردم را هم نگاه می‌کرد؛ هیجان و بی‌قراری‌ای که در فضا موج می‌زد انگار او را هم گرفته بود. به چشم پسر، واعظ کوتاه‌قد و ورزیده با آن کت و شلوار رسمی خاکستری‌اش در کلیسا وصله‌ی ناجوری بود. طرف بیشتر حس‌وحال تاجر مآبانه و با اعتماد به نفس مسافرانی را داشت که به نیویولندهاوس می‌آمدند و سم به نظرش رسید مرد بیشتر به فروشنده‌ای می‌ماند که در چننه‌اش چیزی برای فروش دارد. واعظ از آن‌هایی نبود که مثل کشیش ریش‌قهوه‌ای شهر آرام و بی‌صدا پشت میز خطابه بایستد و خطبه‌اش را بخواند یا با چشمان بسته و دست‌های درهم‌قفل شده در انتظار پایان اجرای گروه کر بنشیند. برعکس در حین همسرایی از این سو به آن سو می‌دوید و بال‌بال می‌زد و با شور و هیجان خطاب به مردمی که روی نیمکت‌ها جا خوش کرده بودند فریاد می‌زد: «بخوانید! بخوانید! بخوانید! جلال و جبروت خداوند را بستایید و بخوانید!»

همان جا روی زمین می نشست - پاهای برهنه اش از زیر لباس خواب سفیدش می زد بیرون - و با اشتیاق تمام آرزو می کرد کشتی ناب یا ندایی غریب یا احساس بزرگی و رهبری، خلاصه چیزی را که از ضروریات زندگی فعلی اش نبود، تجربه کند. در همان حال ستاره ها را تماشا می کرد و به صداهای شب گوش می سپرد و چنان سراپا لبریز تمنا بود که اشک به چشمش می دوید.

شبى بعد از ماجرای شیپور جین مک فرسن که ناخوش احوال شده بود - مرگ همان روزها برای اولین بار دستش را به سوی او دراز کرد - همراه پسرش در تاریکای گرم قطعه چمن کوچک جلوی خانه نشسته بودند. شب گرم و بی ابر را ستاره ها روشن می کرد و خبری از ماه نبود. در همان حال که دوتایی شان به شانه ی هم تکیه داده بودند مادر یک مرتبه به دلش برات شد مرگ همان نزدیکی هاست.

ویندی مک فرسن سر شام بی حد و حساب پرحرفی کرده بود. توپ و تشرش به راه بود و دور خانه می چرخید و داد و بیداد می کرد که رنگ کاری که سرش می شود رنگ چیست و شَمّ واقعی دارد هرگز نباید در سوراخی مثل ککستن دنبال کار بگردد. آقای رنگ کار سر رنگی که به کف ایوان خانه ای زده بود با زن خانه درگیر شده بود و حالا سر میز خودشان پشت سر زن می غرید و چون به قول خودش او حتی شم ساده ی تشخیص رنگ را نداشت بدش را می گفت.

- حالم از همه ی این ها به هم می خوره!

ویندی داد و بیدادکنان این را گفت و از خانه زد بیرون و با قدم های لرزان در خیابان راه افتاد. زن به جوش و خروش شوهرش اعتنا نکرده بود اما حالا و در حضور پسرک ساکت که صندلی اش به صندلی مادر چسبیده بود وحشت غریب و ناشناخته ای به جانش افتاد و شروع کرد به گفتن از زندگی بعد از مرگ. جین مک فرسن چند بار تلاش کرد منظورش را برساند اما فقط توانست افکارش را در قالب جمله هایی کوتاه و بریده - مکث هایی طولانی و دردناک بین جمله ها فاصله می انداخت - بیان کند. به پسر گفت شک ندارد که زندگی دیگری هم در کار خواهد بود و معتقد است بعد از این که هر دو کارشان در این دنیا تمام شد در دنیای دیگر هم را می بینند و مادر و پسر دوباره با هم زندگی می کنند.

یک روز کشیش که از دست سم کفرش درآمده بود (پسر باز در کلیسا خوابیده

بود) در خیابان جلویش را گرفت تا درباره ی مسئله ی روح با او حرف بزند. کشیش گفت پسر باید به فکر باشد که به کلیسا پیوند و از برادران پیرو مسیح شود. سم به حرف های کشیش گوش داد - بی هیچ دلیل منطقی ای از او خوشش نمی آمد - و دم نزد اما در عین سکوت بوی ریا به مشامش می رسید. از ته قلب می خواست جمله ای را تکرار کند که از زبان ولمور موخاکستری مشت گنده شنیده بود: آخه چه جوریه که این ها ایمان دارند ولی نمی تونن پای ایمانشون وایسن و راست و درست زندگی کنند؟ سم خودش را برتر از مرد نازک لبی که او را به حرف گرفته بود می دید و اگر می توانست مکونات قلبی اش را ابراز کند احتمالاً می گفت: «بین آقا جان! من از قماش آدم های توی کلیسا نیستم، با همه شون فرق دارم. من عینهو گل تازه می مونم، گل آماده ی قالب زدن واسه ساختن یه آدم جدید. حتی مادرم هم مثل من نیست. من چیزهایی رو که تو درباره ی زندگی می گی چشم بسته قبول نمی کنم، نمی گم چون تو گفتی پس درسته... دقیقاً همون طور که ویندی مک فرسن رو به صرف این که پدرمه قبولش ندارم.»

سم، سرتاسر یک زمستان، شب پشت شب در اتاقش انجیل خواند. کیت آن موقع دیگر ازدواج کرده بود - یعنی اول با کشاورز جوانی سربس پیدا کرده بود و همین نامش را ماه ها سر زبان شایعه سازان شهر انداخته بود اما حالا زن خانه داری بود که با شوهرش در مزرعه ای در حاشیه ی روستایی در چند کیلومتری ککستن زندگی می کرد - و مادرشان باز پای کار تمام نشدن اش لابه لای رخت چرک ها نشسته بود و ویندی مک فرسن هم زده بود بیرون تا در شهر ول بگردد و بنوشد و منم منم کند. سم مخفیانه انجیل می خواند. لامپایی روی میز کوچک کنار تختش داشت و زمانی را هم که جان تلفر قرض داده بود همان جا گذاشته بود. زمانی که مادرش از پله ها بالا می آمد انجیل را یواشکی زیر روتختی قایم می کرد و سرش را فرومی برد توی رمان. به نظرش این که نگران روحش باشد در مجموع با اهدافش (تجارت و مال اندوزی) سازگار نبود. حالا از طرفی پی این بود که دغدغه ی ناسازگار با اهدافش را پنهان کند و از طرف دیگر با تمام وجود می خواست پیام آن کتاب غریب را دریابد؛ همان پیامی که مردم شهر غروب های زمستانی در بقالی ساعت های پی در پی بر سرش مجادله می کردند.